

با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

برداشت از غزل شماره ۸۲۳ برنامه ۸۶۸:

در جهانِ مادی، برای انجام کارهای دنیوی، «زمان» لازم است. به عنوان مثال، شما به دوست خود می‌گویید:

”من امید به گرفتن دیپلم دارم؛ بنابراین، چند سال آینده را باید حسابی درس بخوانم!“

حال بر همین حساب، هشیاری ناآگاهانه برای بیداری به ذات هم، «زمان» را به کار بسته؛ برای مثال، ما در ذهن می‌گوییم:

”من می‌خواهم در آینده‌ای نزدیک (یا دور...)، به ذات/زندگی/عشق بیدار شوم!!!“ غافل از اینکه «زمان» در اینجا، پرده‌ایست بر روی حقیقت.

برای کسب دانش دنیوی، «زمان» نه تنها جایز، بلکه واجب است. اما برای نمایان شدن نور حقیقت (یعنی بیدار شدن به ذات)، «زمان» دشمن هشیاریست! زمان پرده‌ایست بر روی این لحظه ابدی...

«زمان» در ذهن خاکی، باید به پایان برسد (تا نور حقیقت در تجربه هستی، بر هشیاری نمایان گردد). این «به پایان رسیدن» را، مرگ قبل از مرگ گویند (بیداری به ذات، قبل از ترک جسم؛ پیوستن به حرکت عشق، قبل از پایان عمر در جهان هستی...).

در غزل می‌گوید:

۱) عمر بر او مید فردا می‌رود
غافلانه سوی غوغا می‌رود

هشیاری بر این امید که «روز» بیداری (روز وصال...) «فردا» خواهد رسید، غافلانه این «لحظه ابدی» را، تبدیل به زمانِ درِ ذهنِ خاکی می‌کند؛ لذا، این چند صبا که هشیاری در تجربه هستی دارد، بر ”حرکت امید به فردا“ به هدر می‌رود.

هشیاری در زمانِ پِیا شده در ذهن، به سوی نفسِ دروغین و غوغایِ پِیا شده در آن می‌رود (نه به سوی ذات...).

۲) روزگار خویش را امروز دان
بِنگرش تا در چه سودا می‌رود

«تجربه زندگی»، در این لحظه ابدیست؛ حال، بِنَگر که هشیاری در ناآگاهی و بی‌توجهی، به ”کجا“ می‌رود...

۳) گَه به کیسه گَه به کاسه عمر رفت
هر نفس از کیسه ما می‌رود

در ناآگاهی، «توجه...» گاه به جمع آوری «هر چه بیشتر بهتر» می‌رود و گاه به ارضا کردن خواسته‌های نفسانی که در ذهن خاکی پیا شده؛ لذا هر دم، از «کیسه» هشیاری کم می‌شود.

حال، آیا من می‌توانم این اشتباه را در کار، بی‌قضاوت و بدون داستان بافی، هشیارانه در خود به شناسایی درآورم؟ به عبارت دیگر، آیا می‌توانم در خمشی عدم، ناظر بر «کار خود» باشم... تا جایی که نور آگاهی، از درون نمایان گردد و زمان پیا شده در ذهن، به پایان برسد؟

۴) مرگ یک یک می‌برد وز هیبتش عاقلان را رنگ و سیما می‌رود

آن هشیاری که قبل از مرگ جسم (لباس موقت هشیاری در تجربه هستی)، مرگ نفس دروغین را ناظر شد، هرگز از مرگ، رنگ و سیما نباخت. رنگ و سیما باختن، کار غافلان و عاقلان است!

۵) مرگ در ره ایستاده منتظر خواجه بر عزم تماشا می‌رود

هشیاری، این لباس موقت را در پایان تجربه هستی ترک گوید؛ حال در جهان مادی، پا هشیاری در توجه ایستاده و هشیارانه ناظر بر کار عشق است (یعنی قبل از مرگ جسم، غرق در حقیقت/ذات/عشق است)، یا در ناآگاهی به عزم تماشا می‌رود (از مرگی که در انتظار است، به خود نمی‌آید؛ لذا فقط به عزم تماشا، به سوی مرده(ها) می‌رود...).

۶) مرگ از خاطر به ما نزدیک تر خاطر غافل کجاها می‌رود

پس این «بیداری» که هشیاری در «اومید» آن، عمر را تلف کرده، از هر آنچه در ذهن خاکی پرورانده، به او نزدیکتر است! هشیاری خود به تنهایی و در آزادگی، «حقیقت» است. حال بنگر که هشیاری در ناآگاهی، به کجا می‌رود.

۷) تن پرور زان که قربانی ست تن دل پرور دل به بالا می‌رود

هشیاری، در خمشی عدم، «دل» می‌پروراند... و در غوغای ذهن، «تن»...

تن در آخر کار، قربانی زمان است؛ ولی دل در توجه («او» که توجه آزاد را، هشیارانه در خمشی عدم، جاری کرده...)، به حرکت فناپذیر عشق می‌پیوندد؛

۸) چرب و شیرین کم ده این مردار را زان که تن پرورد رسوا می‌رود

پس هشیاری را به گردش در ذهن خاکی مبر؛ زیرا آن هشیاری که خود را گرفتار زمان و لذا تشکیل نفس در ذهن می‌گرداند، از درد پیا شده توسط آن نفس دروغین، به سوی رسوایی می‌رود...

۹) چَرَب و شیرین ده ز حِکْمَتِ رُوح را تا قوی گردد که آن جا می‌رود

حکمتی‌ست در جاری کردنِ تَوَجُّهِ آزاد در خُمُشیِ عدم؛ هشیاری در خُمُشیِ مطلق، از حرکتِ زمانِ آزاد می‌گردد (مرگ قبل از مرگ، صورت می‌گیرد...)؛ در آن آزادگی، نور حقیقت نمایان و لذا، حرکتِ عشق... در تجربه هستی، جاری می‌گردد.

۱۰) حِکْمَت از شَهْ صَلَاحُ الدِّینِ رَسَد آن که چون خورشیدِ یکتا می‌رود

پس حِکْمَت از شَهْ صَلَاحُ الدِّینِ رَسَد؛ از آن که بیدار به عشق، در جهان هستی چون خورشید، یکتا می‌رود...
با احترام، آزاده (از آمریکا)

...